



ستارگان حرم کریمہ

۳۶

شہید عبداللہ معیل



سرشناسه : قربانی ، مهدی ، ۱۳۶۵ - گردآورنده
 عنوان : شهید عبدالله معیل
 تکرار نام پدیدآور: گردآوری و تدوین مهدی قربانی
 مشخصات نشر : قم : حماسه یاران ، ۱۳۹۵ .
 مشخصات ظاهری: ۷۲ ص، [جیبی] ، مصور
 فروست : ستارگان حم کریمه : ۳۶
 شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۷۸۸۴-۴۵-۵
 وضعیت فهرست نویسی : فیبا
 موضوع : معیل ، عبدالله ، ۱۳۶۴-۱۳۳۲
 موضوع : جنگ ایران و عراق، ۱۳۶۷-۱۳۵۹ - شهیدان - خاطرات .
 موضوع : شهیدان - ایران - بازماندگان - خاطرات .
 شناسه افزوده : موسسه فرهنگی حماسه ۱۷ (قم) .
 رده ککیره: ۱۳۹۵، ۱۶۲۶/۷۵۳۳۶ DSR
 رده دیویی: ۹۲، ۸۴۳، ۹۵۵/۰۸۴۳۰۳۹۸۷۲۶
 شماره مدارک : ۳۹۸۷۲۶

۳۶



شهید

عبدالله معیل

مستول واحد بسیج لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب (ع)

ولادت: قم، شهریورماه ۱۳۳۲

شهادت: عملیات والفجر ۸ - ۱۳۶۴/۱۱/۲۵

(تهیه و تنظیم: موسسه فرهنگی حماسه ۱۷)

نویسنده مهدی قربانی سرپرست نویسندگان زهرا حسینی مهرآبادی

ناشر انتشارات حماسه یاران

مدیرهنری و طراح گرافیک هادی معزی

صفحه آرا محمدحسین همدانیان چاپ زیتون چاپ اول - زمستان ۱۳۹۵

شمارگان ۲۰۰۰ نسخه قیمت ۲۵۰۰ تومان

قم . خیابان شهید منتظری، کوچه شماره ۱۲، پلاک ۳۴۰

www.hamaseh17.ir

۰۹۱۰۱۵۵۹۰۱۰



پیش‌گفتار

قم، سرزمینی است که مردمانش در طول تاریخ تشیع همواره مورد تکریم اهل بیت بوده‌اند و آن پرچم‌داران هدایت، این شهر را حرم خویش خوانده‌اند و فرموده‌اند: «إِنَّ لَنَا حَرَمًا وَهُوَ بَلَدَةُ قُمْ...»^۱. شهری که بی‌تردید در تمامی حوادث قرن اخیر نقش بسزایی داشته است؛ از انقلاب مشروطه گرفته تا قیام پانزده خرداد و قیام ۱۹ دی ۱۳۵۷ که خاستگاه انقلاب شکوهمند اسلامی شد.

امام همیشه در یاد نیز، در سخنانی ششم شهریور ۱۳۵۹ در دیدار با مردم قم فرموده‌اند: «قم حرم اهل بیت است... از قم، تقوا، شجاعت، شهامت و همه فضائل به همه جا صادر می‌شود و صادر خواهد شد... من هر جا باشم، قمی هستم و به قم افتخار می‌کنم. دل من پیش قم است و قمی.»^۲

مجموعه «ستارگان حرم کریمه»، روایت سرداران و

فرماندهان این دیار است. دل باختگانی که در سایه همیشه زلال کوثر اهل بیت، حضرت معصومه علیها السلام رشد و تعالی یافتند و زندگی شان سراسر عطر و بوی اسلام ناب محمدی گرفت. آنانی که در کارزار دفاع مقدس، نمونه کامل یک مجاهد فی سبیل الله شدند و الگویی برای همه آزادی خواهان جهان.

از آن روزها، سال هاست که گذشته. نه دیگر از صدای آژیر خطر خبری هست نه از بمباران، نه اعزامی هست و نه خبر از شهادت و اسارت و مجروحیت رزمنده ای؛ و چه حیف اگر آن همه میراث معنوی و گران بهای جنگ، به نسل امروز و نسل های آینده انتقال نیابد و اینان ندانند شهری که در آن زندگی می کنند، چه شیر زنان و دلیر مردانی داشته و دارد.

تلاش کردیم تا نگارگر گوشه ای از سیره و سبک زندگی اسطوره هایی از تبار ایثار و سرفرازی از جنس گمنامی باشیم. شاید راه و رسم بندگی را از ایشان بیاموزیم و روح و جان خسته مان در کوی محبت شان

نفسی تازه کند.

امید است همت والای شما تلاش ناچیز ما را حمایت
و پشتیبانی کند، تا گام‌های بعدی را استوارتر از
پیش برداریم. صمیمانه سپاس‌گزار کوشش خالصانه
همکارمان، آقای ابراهیم کتانی هستیم که یاری‌گر ما
در تحقیق و پژوهش این کتاب بودند.

موسسه فرهنگی حماسه ۱۷

۱. بحارالانوار، ج ۶۰، ص ۲۱۶

۲. امام خمینی، صحیفه نور، ج ۱۳، ص ۱۶۵.

زندگی نامه

صدای گریه‌هایش آرامش زندگی زن و مردی شد که در روزهای تابستانی سال ۱۳۳۲ داشتند بعد سال‌ها طعم مادر شدن و پدر شدن را می‌چشیدند؛ اما حیف دست روزگار به این آرامش مجال ماندن نداد. گرد یتیمی زودتر از آن چیزی که فکرش را می‌کردند به سر و روی پسرک‌شان نشست. مادر دست بر زانو گرفت. با هر مکفاتی بود نان حلال درآورد و نور چشمی‌اش را بزرگ کرد. دلش خوش بود به شانه‌هایی که می‌توانست عصای پیری‌اش باشد.

درسش را تا دبیرستان خواند. دیگر از آب و گل درآمده بود. وقت آن بود نگذارد مادر دست به سیاه و سفید بزند. کار پیدا کرد؛ توی یک محضر نزدیک چهارراه بازار. پولی را که عایدش می‌شد، بی‌کم و زیاد می‌گذاشت توی دامن مادر.

آن روزها که هوای مسموم کفر و طاغوت نفس هر

مسلمانی را تنگ می‌کرد، او می‌خواست مسلمان زندگی کند. یکی از هزاران جوانی بود که پای خواسته‌اش و قیام راهبری که درد دین داشت و اسلام، کمر بست به کمر شکستن از طاغوت. در این راه اراده سست نکرد. همان اراده‌ای که از بیست و دوم بهمن ۵۷ به بعد محکم‌تر هم شد. خودش را زیر دین می‌دید. شاید برای همین بود که کارش را با آن درآمد، رها کرد و رفت سپاه. آن جا، هم دنبال معنویت بود، هم خدمت به اسلام. صاحب زن و زندگی بود و آرام آرام داشت پدر می‌شد؛ اما هیچ کدام شتاب فعالیت‌هایش را کم نکرد. کار، نه جمعه و شنبه داشت برایش، نه روز و شب. وقتی مسئولیت واحد بسیج روی دوشش افتاد از همسرش خواست هم‌سنگرش باشد و دل گرمی‌اش؛ تا خیالش از خانه، بچه‌ها و مادر پیری که هیچ وقت از خود جدایش نکرد راحت باشد.

چند سالی می‌شد که کشور درگیر جنگ بود و او پایبند

شهر، توی بسیج. نه که اهل خاک و خاکریز نباشد، میدان رزمش جای دیگری بود. رتق و فتق امور بسیج آن هم توی بحبوحه جنگ، دست کمی از فرماندهی زیر آتش دشمن نداشت.

سال ۶۴ با همه فراز و نشیب‌هایش داشت به پایان می‌رسید، برای او که ۹ ماهی می‌شد مسئول واحد بسیج لشکر ۱۷ بود و حالا باید بار و بنه‌اش را جمع می‌کرد و می‌رفت سپاه شهر ری. بوی عملیات می‌آمد. برایش سخت بود دل کندن. پای رفتن هم نداشت. تصمیم بزرگ زندگی‌اش را گرفت و خواست که بماند. گفتند بماند اما آن دورها، نه زیر تیر و ترکش. ملاحظه‌اش را کرده بودند؛ ملاحظه مادرش، پسرهایش و کاردانی و کاربلدی‌اش را.

وقتی خدا تو را بخواهد، وقتی خریدنی باشی، چه فرقی می‌کند خط مقدم باشد یا توی معراج شهیدا. خودش بهانه پروازت را جور می‌کند. آن روز، همان یک گلوله توپ بهانه پروازش بود؛ پرواز عبدخدا، عبدالله معیل.



حکمت خدا چه بود نمی دانم؟ طفل معصوم‌ها به دنیا
آمده و نیامده می‌مردند. امید داشتم به ماندن این
یکی. نذر شاه عبدالعظیم کرده بودم. تنها دل خوشی
زندگی ام روز تولد امام حسین علیه السلام به دنیا آمد. اسمش
را گذاشتم عبدالله.



چند بار گفته بود. دلم نمی‌آمد بیدارش کنم. به
تکلیف نرسیده بود هنوز.



صورتش را کشیده بود توی هم. می‌گفت «حالا که
قراره نماز صبح بیدارم نکنید، منم مدرسه نمی‌رم.
اصلا سواد می‌خوام چیکار؟»
تا صدا می‌زدم عبدالله، پا می‌شد وضو می‌گرفت و
می‌ایستاد به نماز. هفت سالش بود به گمانم.



هم خون نبودیم؛ اما برادر بزرگ‌ترم بود یک جورهایی.
دست توی دست هم می‌رفتیم مدرسه. سر صف
یک روز عبدالله قرآن می‌خواند، یک روز من. مشق
نوشتن‌های مان، بازیگوشی‌های مان همه با هم بود؛
مسجد رفتن‌های مان هم. دستم را می‌گرفت می‌برد
مسجد. تکبیر می‌گفت، نماز می‌خواند. یک دعا یاد
گرفته بود که آن را یاد من هم داد؛ دعای حفظ از شر
دشمنان. می‌خواند و فوت می‌کرد به خودش.



درس اخلاق امام در مسجد اعظم؛ نوارش را از
کجا پیدا کرده بود، نمی دانم. چند بار گوش داده
بود، نمی دانم؛ اما می دانم حسابی رویش تأثیر
گذاشته بود. می گفت «ما کجا و امام کجا؟ چقدر
خود ساخته ست این مرد.»



پاتوق مان بود. خودمان سنگ بنایش را گذاشته بودیم. آن اول‌ها جلسات انجمن را توی مسجد می‌گرفتیم، بعدها دوره افتادیم خانه‌ی بچه‌ها. قرآن می‌خواندیم، سخنران می‌آوردیم، می‌نشستیم از سیاست می‌گفتیم، تحلیل می‌کردیم و... .

به سرمان زد دعای کمیل هم راه بیندازیم. یک هفته، دو هفته، سه هفته، نیامد. رفتیم سراغش. گفت «میام به یک شرط. فقط متن عربی دعا رو نخونید و خلاص، برای معنیش هم وقت بذارید.»

گفتیم «قبول.»



فرقی نداشت کجا می‌رویم و چند نفریم. عبدالله
که بود کسی حق نداشت فرادا نماز بخواند. یکی را
می‌فرستاد جلو، بقیه را هم ردیف می‌کرد پشت سرش.



رفتیم لابه لای جمعیت. گرم شعار بودیم که
 شهربانی چی‌ها حمله کردند سمت‌مان. نشد از
 چنگ‌شان فرار کنیم. گرفتند و بردندمان شهربانی.
 یکی مشت می‌زد، آن یکی لگد. یکی هم دهانش
 را باز کرده بود و پشت سر هم فحش می‌داد. خوب
 که غیظ‌شان خالی شد، پرت‌مان کردند گوشه
 بازداشتگاه. یک روز نگه‌مان داشتند و بعد تعهد
 گرفتند تا به قول خودشان دیگر از این غلط‌ها نکنیم.
 فردای آن روز باز بین جمعیت بود و داشت شعار
 می‌داد. تعهدی که داده بود، کتک‌هایی که خورده
 بود، همه را یادش رفته بود انگار.



دنبالش که راه می افتادی سر از سخرانی هایی
درمی آوری که نشستن پای شان جرأت می خواست.
زیر و روی رژیم را می ریختند وسط. رفتن تنها هم
که نبود، کاغذ و قلم می برد، یادداشت برمی داشت،
تجزیه و تحلیل می کرد.



یکی نبود بگوید دفتردهار محضر را چه به انقلابی گری؟
داری یک لقمه نان درمی آوری، سرت به کار خودت
باشد دیگر، دنبال دردرس می گردی؟
ارباب رجوع که می آمد همین طور که داشت کارشان
را راه می انداخت، برای شان از امام می گفت و از ظلم
رژیم طاغوت. قیافه و سر و وضع شان را خوب برانداز
می کرد. به بعضی هاشان که احتمال می داد خط و
ربط شان درست است، اعلامیه هم می داد.



می رفت و می آمد از نماز شب می گفت.

- مادر اگه می خوای صورتت نورانی بشه، نماز شب بخون.

فردا می آمد و می گفت «مادر می خوای اعمال قبول بشه؟ راهش نماز شبه.»

روز بعد می گفت «مادر نماز شب ایمان آدم رو زیاد می کنه.»

گفتم «اینایی که می گی درست؛ ولی من پیر شدم. دیگه نمی تونم مادر.» می گفت «نه. دوبار که بخونی عادت می کنی.»



تازه رفته بودم توی شانزده سال. عبدالله هم بیست و پنج سالش بود. پای سفره عقد با هم حرفی نزدیم. حیا می کردیم. تنها که شدیم، اول از همه گفت «ببین خانوم، فامیل و در و همسایه روی من حساب دیگه ای می کنن. ازت می خوام حجابت همیشه کامل باشه، همین.»

۱۲

همین‌طور صاف و پوست‌کنده که مطلب را نمی‌گذاشت کف دستت. اول توی جمع درباره‌اش سوال می‌کرد. می‌خواست برای چند دقیقه هم که شده فکر را به کار بیندازی و کنج‌کاوی کنی. به جوابش که نمی‌رسیدی، می‌نشست آرام و باحوصله برایت توضیح می‌داد.

۱۳

خب که چه؟ سرمان را بیندازیم زیر، عرق بریزیم و
نفس نفس زنان از کوه برویم بالا، بعد هم از آن جا پایین
را نگاه کنیم، فقط همین؟ نه. باید به فکر بیفتیم. کوه
با این عظمت چطور به وجود آمده؟ اصلا چه اراده‌ای
پشت این خلقت بوده؟
آن روز هم کوهنوردی رفته بودیم، هم کلاس توحید
و خداشناسی.

۱۲۹

پیراهن را چند سالی بود توی تنش می دیدم. کهنه
نمی شد انگار. بس که تمیز نگهش می داشت.

۱۵

کتاب‌های امام خمینی، آیت‌الله مطهری، آیت‌الله طالقانی و دکتر شریعتی؛ این‌ها را که می‌گذاشت جلوی‌ش، دیگر چیزی حواسش را پرت نمی‌کرد. صفحه به صفحه می‌خواند. بعضی صفحه‌ها را می‌خواند و رد می‌شد. زیر بعضی مطالب را با مداد خط می‌کشید، از بعضی جاها هم نکته برمی‌داشت. زیر و بم کتاب را در می‌آورد خلاصه.

۱۹

شاه تازه فرار کرده بود. رفته بودیم حرم. جلوی در
 کماندوها ایستاده بودند. لابه لای جمعیتی که در
 رفت و آمد بود، ساواکی‌ها را هم می‌شد دید. نماز را
 که خواندیم جمعیت جمع شدند کنار حوض وسط
 صحن. شعار می‌دادند و می‌چرخیدند دور حوض.
 - شاه فراری شده سوار گاری شده.

یکه‌و درهای حرم را بستند. گفتند «بیاید از این یکی
 در برید بیرون.» مشکوک به نظر می‌رسید. رفتیم کنار
 ضریح. مدتی که گذشت یکی از خدام گفت «مأمورها
 رفته‌ن، بیاید برید.» گفتم «بیا بریم.» گفت «نه بابا
 کجا بریم. اینا نقشه‌شونه. من که نمیام.» ماند. پایم
 را که از در حرم گذاشتم بیرون، کتف‌هایم را گرفتند و
 پرتم کردند توی ماشین.

۱۷

خانه اجاره کرده بود. ته یک کوچه باریک یک متری. جهیزیه‌اش را با چه دردسری بردیم. همان چند متر راه باریک، حسابی عرق‌مان را درآورد. وقتی وسایل را چیدند، نگاهی انداختیم به داخل خانه. دور تا دور اثاث بود. نمی‌شد دیگر راه رفت. دو نفر به‌زور می‌توانستند دراز بکشند.

- برادر من! حُب یه خونه بزرگ‌تر اجاره می‌کردی. قحطی خونه اومده بود مگه؟

- همین رو هم خیلی‌ها ندارن اجاره کنن. خدا رو شکر. خیلی هم خوبه.

۱۸

صبح علی الطلوع بار و بندیل سفر را می‌بندیم و می‌رویم دنبالش. چند نفری قرار گذاشته‌ایم برویم همدان. خودمانیم و خانواده‌های مان.

از ته کوچه سروکله‌شان پیدا می‌شود؛ عبدالله، خانمش، پسرشان محمدعلی. مادرش هم آرام آرام دارد می‌آید.

نزدیک که می‌شوند می‌برمش یک گوشه. می‌گویم «مادرت رو چرا آوردی؟ قرارمون این نبود.» می‌گوید «خودت بگو این مادر که با فلاکت بزرگم کرده، احترامش واجب نیست؟ می‌شه تک و تنها بذارمش توی خونه؟»

□

چقدر به مان خوش می‌گذرد. چقدر مادرش خوش سفر است و خوش زبان. چقدر خوب شد همراه مان بردیمش.

۱۹

- نمازهای مان را چطور می خوانیم؟ اصلاً وقتی
می گوئیم «ایاک نعبد و ایاک نستعین» آیا در عمل هم
همین طوریم؟ آیا غیر از خدا را نمی پرستیم؟ مال و
ثروت، زن و فرزند و بت های جورواجور دنیا معبودمان
نشده؟

کم تر پیش می آمد دور هم باشیم و عبدالله برای مان
منبر نرود.



باهم می رفتیم روزه. مداح که می خواند حالا صدایش تعریفی هم نداشت ها، عبدالله حالش عوض می شد. سرش را پایین می انداخت و گریه می کرد. روزه حضرت زهرا علیها السلام و روزه امام حسین علیه السلام را که می خواندند گریه اش بیشتر می شد. می گفت «این گریه آرومم می کنه.»

۲۱

موهای بیرون از روسری اش را که دید رفت سمتش.
 - خواهر! این چه وضعیه؟ حجابت رو درست کن.
 این جا حرم دختر موسی بن جعفره.
 هرچه گفت زن دوتا رویش گذاشت و جوابش را داد.
 کار داشت بالا می گرفت که عبدالله رسید.
 - سلام علیکم. خوش اومدید خواهر. شما مگه زائر
 حضرت معصومه نیستید؟ لابد با حاجت اومدید،
 مشکلی دارید. بی بی به خانم هایی که احکام خدا رو
 رعایت کنن حتما عنایت بیشتری دارن.»
 زن دست پاچه روسری اش را جلو کشید. تشکری کرد
 و رفت برای زیارت.



غروب آفتاب می آمد خانه. نزدیک اذان آستین بالا می زد و وضو می گرفت. بعد با هم راه می افتادیم سمت مسجد.

شلوغ می کردیم، دنبال هم می دویدیم، مهرها را برمی داشتیم، مفاتیح و قرآن ها را به هم می ریختیم. سر و صدای پیرمردها در می آمد.

- بابا چرا بچه هاتون رو میارید مسجد؟ مگه این جا کودکستانه؟

گوشش بدهکار این حرف ها نبود. هر شب می بردمان. به دوست و رفیق هایش می گفت «شما چرا بچه هاتون رو نمیارید؟ بذارید عادت کنن از الان. بذارید پاشون باز بشه به خونه ی خدا.»



وعده هر هفته مان بود؛ جمعه‌ها ظهر، خانه آقا جان.
سر سفره نهار همه بودند الا بابا. اول می‌رفت نماز
جمعه، بعد می‌آمد. همین کارهایش بود شاید که
آقا جان از همه دامادها بیشتر می‌خواستش.

۲۲۹

نه که بخواهد بین دایی‌ها فرق بگذارد؛ اما نگاه که می‌کردی هوای این یکی را بیشتر از بقیه داشت. بیست سی کیلومتر راه را از قم می‌رفت شورآب، سرزمین دایی محمود. زیر تیغ آفتاب بیل می‌زد، توی سرما محصول جمع می‌کرد. پسرهای دایی کوچک بودند، کمک کار نداشت بنده خدا.

۲۵

از بین آن همه بسیجی، صاف دست گذاشت روی من. گفت «مسئولیت آموزش با شما.» دیپلم داشتم و کمی هم علاقه به این جور کارها. همین‌ها را دیده بود شاید.

□

دارم گزارش کلاس‌های آموزشی پایگاه را می‌دهم. کنارش از تعداد جذب نیروها می‌گویم. همه را گوش می‌دهد. لبخند از لبش نمی‌رود. دست می‌زند روی شانه‌ام. می‌گوید «آفرین پسر، می‌دونستم از پس کار برمیایی.»

۲۹

وقتی دوره آموزشی پایگاه شروع شد، آقا عبدالله را گذاشتم مربی عقیدتی سیاسی. یک شب در میان می‌آمد و کلاس می‌گذاشت برای بسیجی‌ها.

□

کلاس که تمام می‌شد، بچه‌ها ول‌کنش نبودند. سوال پشت سوال بود که می‌پرسیدند؛ از توحید، از عدل و از نبوت. سر صبر جواب‌شان را می‌داد. یک موقع می‌دید یک ساعت تمام روی موتور نشسته یا روی پا ایستاده و دارد حرف می‌زند.

□

محمدعلی را نشانده جلوی موتور. طفلک سرش می‌افتد و بالا می‌آید. کم‌کم توی بغل بابا خوابش می‌برد. وسط حرف‌هایش می‌روم بچه را از بغلش بردارم و توی پایگاه بخوابانمش. نمی‌گذارد. می‌گوید «ولش کن بیدار می‌شه. تموم شد. دیگه دارم می‌رم.» نمی‌رود که، باز هم ایستاده و جواب بچه‌ها را می‌دهد.



هنوز از موتور پیاده نشده بچه‌های پایگاه می‌ریختند
دور و برش. روی خوش دیده بودند دیگر. با
تک‌تک‌شان دست می‌داد و حال‌شان را می‌پرسید.
لبخند هم که همیشه گوشه لبش بود.
بعد از نماز مغرب و عشا می‌آمد؛ آخر از همه می‌رفت.

۲۸

دم در ایستاده بودم. نگاهم به این طرف و آن طرف می‌چرخید بلکه مداح را ببینم. دیگر از آمدنش ناامید شده بودم. مانده بودم چه کار کنم. نمی‌شد صبر کرد. داشت دیر می‌شد. گفت «چیه؟ چیزی شده مگه؟» گفتم «مداح نیومده. نمی‌دونم چیکار کنم؟» گفت «خودم می‌خونم. کارت نباشه.» رفت توی مسجد. میکروفن را برداشت. «اللهم انی اتوجه الیک بنبیک نبی الرحمه...»

دعا را خواند؛ یک روضه کوتاه و مختصر هم.

□

شب قدری، بسیجی‌ها جمع شده بودند توی پایگاه. مداح داشتیم؛ اما خواستیم آقا عبدالله بخواند. نمی‌دانم از سوز صدایش بود یا اخلاصی که داشت؛ مداحی آن شبش در مسجد، چسبیده بود به جان مان.

۲۹

این همه برو بیا، سر و کله زدن با بسیجی‌ها و کارهای ریز و درشتی که ریخته بود روی سرمان، هیچ کدام خلش را تنگ نمی‌کرد. هر روز هرچند نفر هم که مراجعه می‌کردند واحد بسیج، با حوصله جواب‌شان را می‌داد. می‌گفت «درسته فشار کار زیاده؛ ولی ما توی مجموعه‌ای کار می‌کنیم که رفتارمون باید الگو باشه برای دیگران.»



صبح زود می‌رفت، بعد از نماز ظهر می‌آمد خانه.
یک چیزی خورده نخورده دوباره بر می‌گشت بسیج.
یک وقت‌هایی ظهر هم نمی‌آمد. طوری می‌شد که
بچه‌ها چند روز نمی‌دیدندش. گریه می‌کردند، بهانه
می‌گرفتند، بابا بابا می‌کردند. می‌رفت، می‌آمد خواب
بودند طفلکی‌ها.

۳۱

از بیست و چهار ساعت، سهم خواب و استراحتش را خوب خوب که حساب می کردی به پنج ساعت هم نمی رسید. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. با ناراحتی گفتم «بس نیست این همه از خودت کار می کشی؟ مریض می شی می افتی کنج خونه ها؟» خندید و گفت «طوری نمی شه. نگران نباش. الان باید تا می تونیم کار کنیم. وقت خواب هم می رسه. اون قدر بخوابیم که...»



کوپن‌های بنزین را گذاشته بود روی طاقچه اتاق.
دایی آمده بود و یکی دو تایی‌شان را برداشته بود. باک
ماشینش را پر کرده بود از بنزین، وقتی فهمید سرخ
شد از ناراحتی.

- آخه روی چه حسابی این کار رو کردی؟ نگفتی
بیت‌الماله؟ بنزین می‌خواستی می‌گفتی خودم بهت
می‌دادم.

اوقاتش تلخ شد آن روز.



نصفه شب کلید به در انداخت و آمد تو. چند ساعتی بود شام خورده بودیم. بچه‌ها هم خسته شده بودند و خوابیده بودند. سرش روی بالش آرام گرفته و نگرفته، بلند شده بود. گیج خواب با چشم‌های نیمه باز، گوشه اتاق دیدمش. ایستاده بود سر سجاده، نماز شب می‌خواند.



نماز صبح را که می خواند، دیگر نمی خوابید.
همان طور رو به قبله می نشست و قرآن می خواند؛ با
ترتیل و بلند بلند. بعد این همه سال هنوز صدایش
توی گوشم مانده.

۳۵

از صبح مانده بود توی خانه. تعجبیم را که دید گفت
«امروز مرخصی گرفته‌م. می‌خوام در خدمت تو باشم،
در خدمت مادرم و بچه‌هام.»
جارو می‌زد، گردگیری می‌کرد، خرید می‌رفت...
بعد چند وقت داشتیم یک دل سیر می‌دیدیمش.

۳۹

وقتی رفت جبهه، پشت‌بندش راهی شدم. ستاد داشت نیروهای جدید را تقسیم می‌کرد. به‌شان گفته بودم که می‌خواهم بروم گردان. این پا و آن پا می‌کردم تا اسمم را صدا کنند.

- آقای کوره پزان، دانش‌آموزی بسیج.
وا رفتم. گفتم «برادر! مگه قرار نبود من رو بفرستید گردان، چی شد پس؟» گفتند «ما می‌خواستیم؛ اما آقای معیل نداشت.»

تندتند قدم می‌زدم و فکر می‌کردم چطور باید قانعش کنم. آمد و گفت «اگر امام بفرمایند شما باید توی این سنگر خدمت کنی نه اون سنگر، چی می‌گی؟ من این جا مسئول واحد بسیجم. به حکم ولایت تشخیصم اینه. ما می‌خوایم همین جا توی انرژی^۱، کلاس درس دایر کنیم تا بچه بسیجی‌ها از درس شون نمونن. اسمش رو هم گذاشتیم بسیج دانش‌آموزی که مسئولیتش با شماست. کار کمی نیست ها!»

۱. محل استقرار نیروهای رزمنده لشکر ۱۷ در جاده آبادان که قبلاً برای ساخت نیروگاه انرژی اتمی تدارک دیده شده بود.

۳۷

گفت «دعا کن شهید شوم.» گفتم «نگو مادر. خودت
رو که به یتیمی بزرگ کرده‌ام، حالا دعا کنم بچه‌ها
یتیم شن؟ نه، این رو ازم نخواه.» گفت «شما غصه
بچه‌های من رو نخورید. خدای اونا بزرگه.»

۳۸

از جبهه که می‌آمد، همه فامیل را یک به یک سر می‌زد. چه آن‌ها که توی شهر زندگی می‌کردند، چه خواهر ناتنی و دایی‌هایش که روستایی بودند.

□

از همه‌شان حلالیت گرفته بود تک به تک. گفته بود
«اگه رفتم و شکلات پیچ برگشتم، حلالم کنید.»
بار آخری بود که رفت. رفت و دیگر برنگشت؛ هیچ وقت.

۳۹

حاج آقا نبوی، فرمانده سپاه ری شده بود. خواسته بودش برای معاونت. همه کارهایش را راست و ریس کرده بود که برود. آمد و گفت «دم عملیاته. تا الآن این جا بودم، حالا که عملیاته دلم نمیداد برم. موندم. به نظرت چیکار کنم؟»

چند روزی کشید. بالأخره ماندنی شد. استخاره‌ای هم که گرفته بود خوب آمد. معرفی اش کردند واحد تعاون.



نشستیم دو دوتا چهارتا کردیم که کجا بگذاریمش.
 باید جایگاهش حفظ می‌شد. ناسلامتی مسئول
 بسیج لشکر بود، نیروی عادی نبود که. گذشته از
 این‌ها گفته بودند تک فرزند است، دوتا بچه و مادر
 پیر دارد، یک وقت نفرستیدش جلو. گفتیم معراج،
 بهترین جا معراج شهداست. هم شانش حفظ
 می‌شود، هم دور از خط است و کم‌تر گلوله می‌آید.
 گه گاهی سر می‌زدیم بهش. کنار نخلستان‌های
 ارونند، سر او به کار گرم بود و خیال ما راحت.

۴۱

خودکار به دست ایستاده بود بالای جنازه شهید.
منتظر بود تا مشخصات را بخوانند و بنویسد توی دفتر.
زدم پشتش و گفتم «خسته نباشی برادر، خدایوت.»
بعد هم به شوخی گفتم «نمی ترسی که؟» گفت «نه
بابا چی می گی، این جا شجاع شون منم.» نشد خنده
آخرش را ببینم. ماسک زده بود به صورتش.



گفتند «شهید شده.» گفتم «مگه اومده بود این ور
 آب؟» گفتند «پشت خط ترکش خورده.» سرم گیج
 رفت. دست گذاشتم روی پیشانی ام و نشستم روی
 زمین. باورم نمی شد. حالم که جا آمد، رفتم معراج.
 پرسیدم «آقا عبدالله کو؟» گفتند «نشنیدی مگه؟
 شهید شده.»

از اول تا آخر عملیات یک گلوله توپ خورد توی
 معراج؛ فقط یک گلوله. یک گلوله ای که سهم عبدالله
 معیل بود.

۴۳

نشسته بودم توی سنگر. آن بیرون چند نفری داشتند با هم حرف می‌زدند. یکی گفت «دیدی؟ آقا معیل هم شهید شد.» جا خوردم. پریدم بیرون. گفتم «چی گفتی؟ آقا معیل چی شد؟» گفت «شهید شد.» نفهمیدم خودم را چطور رساندم به معراج. هیچ چیز سر جای خودش نبود. گلوله توپ درست آمده بود وسط معراج. چند نفری را لت و پار کرده بود، یک ترکش هم خورده بود به سر عبدالله.

□

نگاهم می‌افتد به دفتر ثبت اسامی. تمیز و مرتب با خط خوش، مشخصات یکی یکی شهدا را نوشته. حالا اسمش را نوشته‌اند توی همان صفحه نیمه کاره، زیر اسم بقیه شهدا.

قسمتے از وصیت نامہ

... مادر عزیزم که هم برایم پدر بودی و هم مادری
 مهربان و بردبار و رنج کشیده، می دانم که پدرم دعا کرد
 که من بمانم تا به جای او به تو خدمت کنم. افسوس
 که در طول این مدت که با تو بودم، نتوانستم حق
 تو را ادا کنم. کوتاهی مرا ببخش؛ هر چند نمی شود
 حق مادر را ادا کرد. خداوند ان شاء الله فرزندان مرا
 برای تان نگه دارد تا جای من خدمت گزار شما باشند.
 اما همسرم در این راه مرا یاری کرد. خداوند تا پایان
 عمر ثابت قدم تو را نگه دارد و از فرزندان نمونه
 مسلمانانی بسازی که دیگران بر آن حسرت بخورند
 و برای موفقیت در این راه باید در تربیت آنان کوشا
 باشی که تو را آن گونه می بینم. در انتخاب دوست
 برای شان دقت کنید. آنان را به مسجد عادت دهید و
 از اسلام و قرآن و اهل بیت (علیهم السلام) برای شان زیاد بگویند

تا ساخته شوند. در مورد شهادت من افتخار کنید.
 اگر اجلم در خارج از جبهه اتفاق می افتاد و به مرگ
 طبیعی می رفتم، دیگر این گونه نبود که الآن نزد خدا
 روسفید هستم. بدانید که خدا در قرآن و حضرت
 علی علیه السلام در نهج البلاغه می گویند که اجل هر کس
 مشخص شده است. بنابراین نگرانی نیست و بدانید
 نزد خداوند باری تعالی اجر عظیم دارید.

در مورد فرزندان؛ علی جان و حسین جان، ان شاء الله
 راه پدرتان را که اسلام است ادامه دهید تا پدرتان
 خوشحال گردد و در مورد مادرتان و مادر خودم به
 شما سفارش می کنم که احترامشان را نگه دارید و
 خدمت گزارشان باشید تا سربلند و عزیز باشند.

والسلام

عبدالله معیل ۱۳۶۴/۱۱/۱۸

به روایت تصویر





سال ۱۳۵۴ - اردوی مشهد

اعضای انجمن آل محمد ﷺ - شهید عبدالله معیل سمت چپ تصویر





سال ۱۳۵۸ - منزل برادر رضویان

از راست: ... - شهید عبدالله معیل - مجید رضویان - جواد رضویان

ایستاده از راست: شهید عبدالله معیل - محمدی - شهید اسماعیل صادقی





ساحل دریای خزر
ایستاده از راست: ... - محمدی - شهید عبدالله معیل







نفر دوم از راست: شهید عبدالله معیل - نفر آخر: شهید علی اکبر نظری ثابت







نفر اول از راست: شهید عبدالله معیل - نفر سوم: سرلک



سال ۱۳۵۹ - جلسه انجمن آل محمد (ع) - کوچه آبانبار سید عرب
 از راست: شهید مهدی میرجعفری - شاکر قوامیان - ... -
 سید کاظم منتظری - شهید عبدالله معیل - صادقی



راویان:

۳۷/۱۱/۱۰/۲/۱: مادر

۳۵/۳۳/۳۱/۳۰: همسر

۳۸/۳۴/۳۲/۲۴/۲۳/۲۲: محمدعلی معیل فرزند شهید

۳: حسین عسکری

۱۶/۹/۵/۴: شاکر قوامیان

۱۸/۱۷/۶: سیدکاظم منتظری

۲۰/۱۹/۱۵/۸/۷: مرتضی اربابی

۱۷/۱۴/۱۳/۱۲: حسین مرادی

۲۱: حسن محمدی

۳۶/۲۸/۲۷/۲۶/۲۵: علی اکبر کوره‌پزان

۲۹: معلمی

۴۳/۴۰/۳۹: محمود کیایی نژاد

۴۲/۴۱: محمد رضا رضوان طلب

منابع:

۱. اسناد و مصاحبه‌های موجود در موسسه فرهنگی حماسه ۱۷.

۲. اسناد بنیاد شهید و امور ایثارگران استان قم

مجموعه کتاب‌های ستارگان حرم کرمه سرداران شهید استان قم

شهید سید احمد نبوی	شهید مهدی زین‌الدین
شهید علی اسکندری	شهید اسماعیل صادقی
شهید اکبر غلامپور	شهید محمد بنیادی
شهید علی آخوندی	شهید محمدجواد دل‌آذر
شهید ناصر جام‌شهریاری	شهید جواد عابدی
شهید سید محسن روحانی	شهید جعفر حیدریان
شهید سید محمد میرقیصری	شهید مصطفی کلهری
شهید محمدحسین شیخ‌حسینی	شهید علی اصغر امینی‌بیات
شهید محمود شاهدهی	شهید محمدحسین کبیری
شهید عباس حاجی‌زاده	شهید عباس اکبری
شهید حسین قاسمی	شهید اکبر خردپیشه‌شیرازی
شهید سید محمد علوی	شهید علی اکبر نظری‌ثابت
شهید غلام‌علی ابراهیمی	شهید احمد کریمی
شهید عبدالله معیل	شهید مجید زین‌الدین
شهید محمود احمدی‌تبار	شهید علی‌رضا محمدی‌فردویی
شهید علی اکبر جمراسی	شهید عباس عاصمی
	شهید سید محمدابراهیم جنابان



خاکریز اقدام و عمل اقتصاد مقاومتی در سیره شهدا

ازدواج به سبک شهدا



تازه‌های نشر حماسه یاران

طالعه داران بی‌بهره‌ی حق

مجموعه کتب سرداران و فرماندهان
لشکر ۱۷ علی بن ابی طالب علیه السلام

- شهید رضا حسن پور
- شهید مجتبی اکبرزاده
- شهید رحیم آنجنقی
- شهید سید عباس میرهادی
- شهید کاو منبیری
- شهید حمید رضا سلطان محمدی
- شهید محمد حسن الله دادی
- شهید حمید رضا محمدی
- شهید بهرام شیخی
- شهید امیر حسین ندیری
- شهید مهدی نظرفخاری
- شهید ناصر بختیاری
- شهید حسین انصاری
- شهید سید نظام جلالی
- شهید محمود اخلاقی
- شهید بابو الفضل محرابی
- شهید منصور جلالی
- شهید سید علی سفاسجودی
- شهید محمدرضا سعیدی
- شهید سید علی اصغر فتاحی
- شهید سید علی اکبر حاج سیدجواد
- شهید حسین ساعدی
- شهید محمد مهدی محب شاه‌دین
- شهید حسن موسوی
- شهید سید علی اکبر حاج سیدجواد
- شهید سید حسین ساعدی
- شهید سید علی اکبر حاج سیدجواد
- شهید سید حسین ساعدی
- شهید سید علی اکبر حاج سیدجواد
- شهید سید حسین ساعدی

مجموعه کتب خط عاشقی



خط عاشقی ۱
خاطرات عشق شهدا به امام حسین (ع)
و روضه‌های كربلا



خط عاشقی ۲
خاطرات عشق شهدا به حضرت زهرا (ع)



خط عاشقی ۳
خاطرات عشق شهدا به امام رضا (ع)



خط عاشقی ۵
خاطرات عشق شهدا به امام خمینی (رحمة الله علیه)